

یک

بنفشه‌های داخل گلدان گل داده بودند — چند شکوفه کوچک باطراوت. به نظر نمی‌رسید خاک خشک، گلبرگ‌ها را کم‌رنگ کرده باشد. آیانه، که از پشت در شیشه‌ای کشویی به ایوان زل زده بود، با خودش فکر کرد: گل‌های خیلی رنگ‌ووارنگی نیستن، ولی سرسختن. باید هر وقت فرصت کردم بهشون آب بدم. یوشتاکا پرسید: «اصلاً به کلمه از حرف‌هام روشنیدی؟»

آیانه رویش را برگرداند و لبخند محوی زد. «بله، همه رو شنیدم. چطور ممکنه نشنیده باشم؟»

«پس می‌توننی سعی کنی سریع‌تر جواب بدی.» یوشتاکا که روی کاناپه لم داده بود، پاهای درازش را از روی هم برداشت و دوباره روی هم انداخت. در تمرینات ورزشی مکررش خیلی تلاش می‌کرد پایین‌تنه‌اش زیاد عضلانی نشود. — اجازه نمی‌داد چیزی مانع پوشیدن آن شلوار تنگ مورد علاقه‌اش شود.

«لابد حواسم پرت شده.»

شوهرش یکی از ابروهای برداشته شده‌اش را بالا برد. «اِه؟ از تو بعیده.»
 «چیزهایی که گفتم برام عجیب بود، می‌دونی.»
 «باورش برام سخته. باید تا الان با برنامه زندگی من آشنا شده باشی.»
 «آشنا... شاید.»

«چی می‌خوای بگی؟» یوستاکا با نظاهر به بی‌اعتنایی تکیه داد و دستانش را روی لبه پستی کاناپه دراز کرد. آیانه از خودش پرسید آیا نقش بازی می‌کند یا اینکه واقعاً همین قدر بی‌اعتناست.

نفس عمیقی کشید و به اجزای زیبای صورت شوهرش خیره شد.

پرسید: «یعنی این قدر برات مهمه؟»

«چی برام مهمه؟»

«بچه‌دار شدن.»

یوستاکا لبخند یک‌ووری تشخراًمیزی زد؛ نگاهی به آن طرف انداخت، سپس دوباره به او نگاه کرد. «اصلاً به حرف‌های من گوش ندادی، نه؟»
 آیانه با نگاه چپ‌چپی، که امیدوار بود یوستاکا متوجهش شده باشد، گفت:
 «چرا، گوش دارم. برای همین دارم می‌پرسم.»

لبخند از لب‌های یوستاکا محو شد. به آرامی سرش را تکان داد. «برام مهمه. خیلی هم مهمه. حتی ضروریه. اگه نتونیم بچه‌دار شیم، زن و شوهر بودنمون معنایی نداره. عشق رمانتیک بین یه زن و مرد همیشه به مرور زمان رنگ می‌بازه. مردم به خاطر تشکیل خانواده با هم زندگی می‌کنن. یه زن و مرد با هم ازدواج می‌کنن و زن و شوهر می‌شن. بعد بچه‌دار می‌شن و پدر و مادر می‌شن. اون‌وقته که به معنای واقعی کلمه، شریک زندگی هم می‌شن. موافق نیستی؟»
 «فقط فکر می‌کنم که کل زندگی زناشویی به این محدود نمی‌شه.»

یوستاکا سرش را به علامت نفی تکان داد. «من این‌طور فکر نمی‌کنم و به

شدت به این مسئله اعتقاد دارم و قصد ندارم تغییر عقیده بدم؛ یعنی آگه نتونیم بچه‌دار شیم قصد ندارم این جوری ادامه بدم.»

آیانه شقیقه‌هایش را با انگشتانش فشار داد. سردرد داشت. انتظار این یکی را نداشت. گفت: «بذار مسئله رو روشن کنم. تو زنی رو که نمی‌تونه برات بچه بیاره نمی‌خوای. پس یعنی من رو میندازی بیرون و می‌ری سراغ یه زن دیگه؟ منظورت همینه؟»

«لازم نیست این قدر زنده بیانش کنی.»

«ولی منظور همینه!»

یوشتاکا صاف نشست. درنگ کرد، سگرمه‌هایش را کمی در هم کشید، سپس دوباره سری به نشانه تأیید تکان داد. «آره، گمونم از دیدگاه تو این طور به نظر میاد. باید درک کنی، من برنامه زندگی‌م رو خیلی جدی می‌گیرم. جدی‌تر از هر چیز دیگه‌ای.»

گوشه‌های لب‌های آیانه بالا رفت، هرچند به هیچ وجه قصد لبخند زدن نداشت. «خیلی دوست داری این رو به مردم بگی، نه؟ اینکه برنامه زندگی‌ت رو خیلی جدی می‌گیری. وقتی آشنا شدیم این یکی از اولین چیزهایی بود که گفتی.»

«از چی این قدر ناراحتی، آیانه؟ تو هرچی رو که توی عمرت می‌خواستی، داری. آگه چیزی هست که فراموش کرده‌م، فقط کافیه ازم بخوای. قصد دارم هر کاری برات بکنم. پس بیا این جروب‌ها رو بذاریم کنار و به آینده فکر کنیم. مگه اینکه تو راه پیشرفت دیگه‌ای در نظر داشته باشی.»

آیانه رویش را به طرف دیوار برگرداند. چشمش به فرشینه‌ای به عرض یک متر افتاد که آنجا آویزان شده بود. سه ماه طول کشیده بود تا آن را درست کند؛ به خاطر داشت که لوازمش را مستقیماً به تولیدکننده‌ای در انگلیس سفارش داده بود.

لازم نبود یوشتاکا به او بگوید بچه داشتن چقدر مهم است. خودش هم

خیلی دلش بچه می‌خواست. تا به حال چند بار خواب دیده بود روی یک صندلی گهواره‌ای نشسته و لحاف چهل تکه‌ای می‌دوزد و می‌بندد شکمش هر روز بزرگ‌تر می‌شود؛ ولی خدا نخواست بود این‌طور شود. به همین خاطر بی‌خیالش شده بود — چاره‌ای هم نداشت — و خودش را به زندگی بدون بچه راضی کرده بود. فکر کرده بود شوهرش با این قضیه مشکلی ندارد.

«می‌دونم ممکنه به نظرت احمقانه بیاد، ولی می‌تونم یه سؤالیه ازت بکنم؟»
 «بله.»

آیانه دوباره رویش را به او کرد و نفس عمیقی کشید. «پس عشقت به من چی؟ چی به سر اون اومد؟»

یوشتاکا یکه خورد، سپس به تدریج لبخند به چهره‌اش برگشت و گفت: «عشقم به تو یه ذره هم کم نشده. می‌تونم بهت اطمینان بدم. من هنوز هم دوستت دارم.»

از نظر آیانه این حرفش کاملاً دروغ بود؛ ولی لبخندی زد و گفت که خوب است. مطمئن نبود دیگر چگونه می‌توانست واکنش نشان دهد. یوشتاکا بلند شد و به سمت در رفت. «بیا بریم.»

آیانه نگاهی به میز آرایشش انداخت؛ داشت به پودر سفیدی فکر می‌کرد که در کیسه پلاستیکی در بسته‌ای در آخرین کتو سمت راست پنهان کرده بود. درحالی‌که آخرین بارقه امید زیر سایه درونش محو می‌شد با خودش فکر کرد: گمونم به زودی از اون استفاده می‌کنم.

وقتی پشت سر یوشتاکا از در خارج می‌شد، به پشت او زل زد و با خودش فکر کرد: من تو رو از هر چیز دیگه‌ای توی دنیا بیشتر دوست دارم. به خاطر همین بود که حرف‌هاش مثل چاقو توی قلبم فرومی‌رفت. به خاطر همین هم باید بمیری.